فهرست توصیفی

اجداد نیما (اسپهبدان و کیاهای طبرستان) ۵۴، ابراهیم نوری پدر نیما یوشیج ۵۵، معنی نیما۵۴، معنی وطن در آثار نیما و علاقه به زادگاه ۱۶، دوران بچگی، مکتب رفتن و رفتار ملای مکتب ۱۲، تحصیل در مدرسه سن‌لویی تهران ۱۳، نیما و تشویق نظام وفا ۱۳، اولین عشق ۱۳، صفورا، عشق دوم نیما و ناکامی ۱۴-۱۶، دورنمایی از شکل و شخصیت نیما ۶۳و۸-۶۴، انگیزه‌ی سرودن منظومه‌ی «افسانه» ۱۴، شهرگریزی ۴۵-۴۶، اختلاف با خانواده در اقامت تهران ۴۵، مردم‌گریزی ۲۵ و ۲۰-۱۸، دلایل مردم‌گریزی ۱۹، طبیعت، کوه و جنگل ۴۷، همنشینی و شب‌نشینی با چوپان و روستاییان ۲۷-۲۸، سرگرمی‌های نیما در میان روستاییان ۲۸، مدح روستا و روستایی ۳۰-۳۱، شکار دوستی و عشق به تفنگ ۵۲-۵۳، خصلت دوگانه: خشونت کوهی - روحّیه حّساس و عاطفی ۵۳، عواطف و احساسات خانوادگی ۵۳، توجیه علت خشونت و زودرنجی ۴۳، اعتراف به وسواس مفرط و عصبانیت افسار گسیخته ۴۳، نیما، غریب در وطن ۱۱، گریز از شهرت‌طلبی ۹-۱۱، انعکاس تسلیم و رضا در چشمان نیما ۱۱-۱۲، ماجرای اشتغال و انفصال از کار دولتی ۳۵-۳۶، سرگذشت معلمی نیما در آستارا ۲۶ و ۳۹-۳۷، کتابخوانی و شوق نوشتن ۳۱-۳۲-۳۴ و ۴۳، نظر نیما درباره‌ی برخی از شعرای قدیم ۳۰، حس کینه و انتقام نسبت به برخی شعرا، نویسندگان و علمای گذشته ۴۳، اعلام ترک معاشرت با آشنایان و خلوت‌گزینی ۴۲، بی‌اعتنایی نسبت به دلسوزی یا ملامت مردم ۴۰، همه می‌گفتند: دیوانه است: ۳۵، ایمان به تعهد اجتماعی در شعر و هنر ۳۲، نو شدن طبیعت و نو شدن انسان ۲۷، کشف و شهود در انزوا و تنهایی ۲۷، خودشناسی نیما ۲۲، عبرت‌آموزی از وحوش در طبیعت ۲۲، آن‌طور که خلق شده‌ام زندگی می‌کنم ۵۰، کارهای مورد علاقه‌ی نیما۴۰، دورنمایی از زندگی آرمانی ۴۹، آرزوهای برآورده نشده ۲۹، توجیه لاقیدی‌ها و بی‌نظمی‌های خود ۴۲، خواب برای فرار از دلتنگی و توجیه تنبلی و بی‌قیدی ۴۱، پناه بردن به تریاک ۱۰، یک گوش برای شنیدن حرف حق و یکی برای شنیدن سخنان باطل ۵۱، توجه به چهره‌های بدبخت در داستان‌ها ۵۱، طبع نیما در خورد و خوراک ۸، من در وسط (ط) کلمه (غلط) جا گرفته‌ام ۲۶، تنگی معیشت و تنگ‌چشمی روستایی ۱۰، ناخشنودی از تعارف روزنامه‌ها درباره‌ی خود ۲۱-۲۲، آموختن فقه، اصول و حکمت در محضر علامه حائری

در بابل ۲۱، شعر نیما در مدح علامه حائری ۲۱، معرّفی یوشیجی‌ها ۴۶-۴۷، معرفی پدر ۵۵، زناشویی تخیلی و شاعرانه ۴۸، نامه‌ی عاشقانه/ شاعرانه به عالیه خانم ۶۰، نیما و شهریار ۹۶، دو مرغ بهشتی ۹۴، شایعه انتساب نیما به حزب توده و تکذیب آن ۶۱، نیما و وقایع بگیروببند ۲۸ مرداد و گرفتاری او ۶۱-۶۲، مرگ نیما ۶۲، خاکسپاری نیما به صورت امانت در تهران و انتقال پیکر او به زادگاهش یوش ۶۲.

«پیرمرد چشم ما بود» عنوان احترام‌آمیز مقاله‌ای است از زنده‌یاد جلال آل‌احمد درباره‌ی نیمایوشیج [علی اسفندیاری] که در آن با گوشه‌هایی از زندگی خصوصی و خلق‌وخوی شاعر «افسانه» یا پدر شعر نو آشنا می‌شویم. آغاز این مقاله، اشاره به نخستین دیدار دورادور است و مقدمه‌ی آشنایی و بعدها انس و الفت آن دو نامدار عرصه‌ی شعر و نثر ادبیات معاصر فارسی. آل‌احمد می‌گوید: «بار اول که پیرمرد را دیدم در کنگره‌ی نویسندگان بود که خانه‌ی وکس[1] در تهران عَلَم کرده بود، تیرماه ۱۳۲۵. زبروزرنگ می‌آمد و می‌رفت. دیگر شعرا کاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم وعلاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت بُر خورده بودم. شبی که نوبت شعر خواندن او بود ــ یادم است ــ برق خاموش شد و روی میز خطابه، شمعی نهادند و او در محیطی عهد بوقی «آی آدم‌ها»[2]یش را می‌خواند. سرِ بزرگ و تاسش برق می‌زد و گودی چشم‌ها و دهان عمیق شده بود. و خودش ریزه‌تر می‌نمود. و تعجب می‌کردی که این فریاد از کجای او درمی‌آید؟! بعد، اولین مطلبی که درباره‌اش دانستم همان مختصری بود که به‌عنوان شرح حال، در مجموعه‌ی کنگره چاپ زد و مجله‌ی موسیقی و آن کارهای اوایل را پس از این بود که دنبال کردم و یافتم.»

[ارزیابی شتابزده، چ ۲: ۳۴]

این آشنایی دورادور طی سال‌های بعد به دوستی می‌انجامد و پس از آن‌که همسایه می‌شوند، کار به رفت‌وآمد خانوادگی و دیدار هر روزه می‌رسد و ادامه دارد تا شب آخر که نیم‌شب بر بالین نیمای ازدست‌رفته «والصافات صفا»[3] می‌خواند. جلال، در فاصله‌ی اولین دیدار و آخرین بدرود از خُلق‌وخوی نیما چیزها دستگیرش شده که به قلم آورده است. از آن جمله می‌نویسد:

« پیرمرد در امور عادی زندگی بی‌دست‌وپا بود، درمانده بود و اصلاً با ادب شهرنشینی اُخت نشده بود پس از این همه سال که در شهر به‌سر برده بود هنوز دماغش هوای کوه را داشت و بر چیزی جز لوازم آن‌جور زندگی تن درنمی‌داد. حتی جورابش را خودش نمی‌خرید و پارچه‌ی لباس از این سرِ سال تا آن سر، در دکان خیاط می‌ماند. بسیار اتفاق افتاد که با هم سرِ یک سفره باشیم اما عاقبت نفهمیدم پیرمرد چه می‌خورد و به چه زنده است؟ در غذا خوردن، بد ادا بود: سردی و گرمی طبیعت غذاها را مراعات می‌کرد. شب‌مانده نمی‌خورد.»

شهامت و شجاعت او در نوآوری و پشت‌پا زدن به راه و رسم هزار ساله‌ی شعر کهن فارسی که مولوی‌وار می‌گفت: مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا» سبب شهرت و محبوبیتش در نسل جوانان جویای نام در شعر معاصر شده بود که نیما را حامی و پناهگاه خود می‌دانستند و او از این بابت تن می زد و کناره می‌گرفت. زیرا:

«... تحمل آن‌همه رفت‌وآمد را نداشت. بخصوص در چنان معیشت تنگی حساسیتی پیدا کرده بود که: بله، فلان شعرم را فلانی برداشته و برده! حالا نگو که فلانی آمده و به اصرار شعری از او گرفته برای فلان مجله یا روزنامه. پیرمرد، خودش شعر را می‌داد، بعد به وحشت می‌افتاد که نکند شعر را به اسم خودشان چاپ کنند یا سروته‌اش را بزنند و در این مورد دوم دو بار خود من موجب وحشتش بودم، یک بار در قضیه‌ی «پادشاه فتح» و بار دو در قضیه‌ی «ناقوس»[۴]. خودش که دست‌وپایش را نداشت تا کاری را مرتب منتشر کند. آن‌هایی هم که داشتند و این کار را برایش کردند ــ شاملو و جنتی ــ گمان نکنم تجربه‌ی خوشی از این کار داشته باشند. و این‌جور می‌شد که کارهایش نامرتب درمی‌آمد و درباره‌ی او بیشتر جنجال کردند تا حرفی بزنند. و او به‌جای این‌که کارش را شسته‌ورفته به‌دست مردم بدهد، خودش را دست مردم داده بود. یک بار نوشته‌ام که شعر را می‌پراکند به‌جای این‌که هر دفتری را مثل خشتی سر جایش بنشاند و این‌جا اذعان می‌کنم که اگر من دست‌وپای «پادشاه فتح» و «ناقوس» را شکسته‌ام به قصد این بوده است که گَزَک تازه‌ای به‌دست ولنگاری

معاندان نداده باشم. و می‌بینید که این‌جوری می‌شد که همیشه نیما را از ورای چیزی یا صفی یا ذوق شخص ثالثی می‌دیدیم. بزرگ‌ترین خبط او این بود که او خود را مستقیم پیش روی این آینه نگذاشت. همیشه حجابی در میان بود یا واسطه‌ای یا سلسله‌مراتبی...»

نیما، آدمی بود سخت مردم‌گریز و نسبت به همه چیز و همه کس ظنین و از این بابت هم خود رنج می‌برد و هم دیگران را می‌آزرد. آری،

«بیمارآسا گمان می‌کرد همه در تعقیب او هستند. این‌طور که می‌نمود عمری در «وای بر من» خود زیست... ابراهیم گلستان یکی‌دوبار پاپی شد که چطور است فیلم کوتاهی از او بردارد و صدایش را ــ که چه گرم بود و چه حالی داشت ــ ضبط کند. دیدم بد نمی‌گوید. مطلب را با پیرمرد درمیان گذاشتم. به لَیتَ و لعلَّ گذراند و بعد شنیدم که گفته بود: بله، انگلیسی‌ها می‌خواهند از من مدرک... و این انگلیسی‌ها گلستان بود که در شرکت نفت کار می‌کرد که تازه ملی شده بود و خود انگلیسی‌ها همه‌شان با سلام و صلوات از آبادان به کشتی نشسته بودند. همیشه همین‌طور بود، وحشت داشت. تحمل معاش گسترده را نمی‌کرد و گاهی حقیر می‌نمود. و من همیشه از خودم پرسیده‌ام که اگر پیرمرد در زندگی چنین دچار تنگی نبود و دچار حقارت جزئیات آن‌وقت چه می‌شد! اگر دستی گشاده داشت و مثلاً بر مسند مجله‌ای از آنِ خود نشسته بود ودست دیگران را به‌سوی خود دراز می‌دید؟ و اگر توانسته بود این تنگ‌چشمیِ روستایی را در همان «یوش» بگذارد و برگردد چه می‌شد؟ آن‌وقت خودش و کارش و نتیجه‌ی کارش به کجا می‌کشید؟»

زندگی کردن اجباری نیما در تهران و اصولاً در هر شهر، دل در هوای وطن ــ یوش ــ داشتن، مصداق این بیت عاشقانه‌ی عامیانه است:

خودم اینجا دلم در پیش دلبر　　خدایا این سفر کی می‌رود سر

نیما، تابستان‌ها را با اهل و عیال در «یوش» می‌گذراند و به اصطلاح بین تهران و یوش قشلاق و ییلاق می‌کرد ولی چه سود!

«... خود پیرمرد پیِ تسلایی می‌رفت برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می‌شد اما هر سال که برمی‌گشتند می‌دیدی که «یوش» تابستانه هم، دردی از او دوا نکرده است. پیرمرد تا آخر عمر یک دهاتی غربت‌زده در جنجال شهر باقی ماند، یک دهاتی به اِعجاب آمده و ترسیده و انگشت به دهان! مسلماً اگر درها را به رویش نبسته بودند و او در دامِ چنین توطئه‌ی سکوتی فقط به تریاک پناه نبرده بود ــ که چنین لَخت و آرام می‌کند ــ شاید وضع جور دیگری بود. این آخری‌ها فریاد را فقط در شعرش می‌شد جُست نگاهش چنان آرام بود و حرکاتش و زندگی‌اش چنان بی‌تلاطم بود و خیالش چنان تخت انگار که سلیمان است به تماشای هیکل ایستاده و در تن دیوها نیز قدرت کوبیدن چنان عظمتی را نمی‌بیند. اما همیشه چنین نبود. بارها وحشتش را نیز در چشمش خوانده‌ام...»

آل‌احمد، در سطور زیرین گوشه‌هایی دیگر از خلقیات نیما را اشاره‌وار بیان می‌کند که البته در پشت هر سطر و شاید هر کلمه‌ی آن رازورمزهای ناگشوده از زندگی آن مرد ــ نه فقط پیرمرد ــ نهفته باشد:

«مسخرگی هم از او شنیده‌ام. از مازندرانی‌ها و اداهاشان، از ترکمن‌ها و از قیافه‌ی این دوست یا آن خویشاوند و چه خوب هم از عهده برمی‌آمد. حتی گاهی فکر می‌کردم که اگر شاعر نشده بود یا اگر در دنیای گشاده‌تری می‌زیست، حالا بازیگر هم بود «میمیک» بسیار زنده‌ای داشت. با این‌همه، وقتی کسی یا چیزی یا مفهومی و عددی از گز آشنای او درازتر بود آن‌وقت، باز همان پیرمرد ساده‌ی دهاتی بود با اعجابش و درماندگی‌اش. و به‌همین‌طریق بود که پیرمرد دور از هر ادایی به سادگی در میان مردم زیست و به ساده‌دلی روستایی خویش از همه چیز تعجب می‌کرد و هرچه بر او تنگ گرفتند کمربند خود را تنگ‌تر بست تا دست آخر با حقارت زندگی‌هامان اُخت شد. همچون مرواریدی در دل صدف کج‌وکوله‌ای در گوشه‌ی تاریکی از کناره‌ی پرتی سال‌ها بسته ماند. نه قصد سیروسیاحتی کرد و نه آرزوی نشیمن بلند سینه‌ی زیبای زنانه‌ای؛ و نه حتی آرزوی بازار دیگر و خریدار دیگری را. هرگز نخواست با کبکبه‌ی احترامی دروغین، این عفریته‌ی روزگار عفن ما را زیبا جا بزند و در چشم او ــ که خود چشم زمانه‌ی ما بود ــ آرامشی بود که گمان می‌بردی ــ شاید هم به حق ــ از

سرِ تسلیم است. اما درواقع طمأنینه‌ای بود که در چشم بی‌نور یک مجسمه‌ی دوره‌ی فراعنه هست...»

[همان، به‌ترتیب ۳۹ و ۴۰ – ۴۰ و ۴۴ و ۴۵–۳۶]

این‌ها شمّه‌ای بود از برخی روحیات و خلقیات نیمایوشیج که دوستی پس از سال‌ها نشست‌وخاست با او دریافته بود و دو سال پس از مرگ آن مرد، این مرد ــ یعنی جلال آل قلم ــ با صدق نیت و صفای باطن به یادبود ایام رفاقت با «پیرمرد» بر صحیفه‌ی کاغذ نگاشت و به یادگار گذاشت و خود نیز از پیِ نیما به جهان باقی شتافت، طوبی لهما و حُسن مآب! نامه‌های نیما[۵] که دَفتر به دفتر چاپ و نشر شد، خواندیم و دیدیم صاحب این نامه‌ها ــ با چنین خلق‌وخوی که در نامه‌نگاری با دوستانش آشکارتر از درون خود پرده برداشته و بارها فریاد زده و حافظ‌وار گفته: من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند، همان نیمایی است که زنده‌یاد آل‌احمد در مقاله‌ی «پیرمردچشم ما بود» به خواننده شناسانده است.

نیما، در کنگره‌ی نویسندگان ایران ــ که ذکرش گذشت ــ وقتی نوبت سخن گفتن به او می‌رسد و پشت میز خطابه قرار می‌گیرد، علی‌الرسم به معرفی خودمی‌پردازد و از دوران کودکی و نوجوانی خود حرف‌هایی می‌زند که نشانه‌ها و نمونه‌های این خلق‌وخوی را بعدها در برخی از نامه‌هایش می‌بینیم:

«از تمام دوره‌ی بچگی خود، من به‌جز زدوخورد وحشیانه و چیزهای مربوط به زندگی کوچ‌نشینی و تفریحات ساده‌ی آن‌ها در آرامش یکنواخت و کور و بی‌خبر از همه‌جا، چیزی به‌خاطر ندارم.

در همان دهکده که متولد شدم خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفتم. او مرا در کوچه‌باغ‌ها دنبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت. پاهای نازک مرا به درخت‌های ریشه و گزنه‌دار می‌بست و با ترکه‌هایِ بلند می‌زد و مرا مجبور می‌کرد به از بر کردن نامه‌هایی که معمولاً اهل خانواده‌های دهاتی به‌هم می‌نویسند و خودش آن‌ها را به‌هم چسبانیده بود و برای من طومار درست کرده بود.»

کودک یوشی سرکش وقتی در نوجوانی به تهران می‌آید هم‌چنان سربه‌هوا و ناآرام است:

> «یک سال که به شهر آمده بودم اقوام نزدیک من، مرا به هم‌پای برادر از خود کوچک‌ترم «لادبن» به یک مدرسه‌ی کاتولیک واداشتند. آن‌وقت این مدرسه در تهران به مدرسه‌ی عالی سن‌لویی شهرت داشت. دوره‌ی تحصیلی من در این‌جا شروع می‌شود. سال‌های اول زندگی مدرسه‌ایِ من به زدوخورد با بچه‌ها گذشت. وضع رفتار و سکنات من، کناره‌گیری و حجبی بود که مخصوص بچه‌های تربیت‌شده در بیرون شهر است. موضوعی بود که در مدرسه مسخره برمی‌داشت. هنر من خوب پریدن و با رفیقم حسین پژمان [ظ: پژمان بختیاری شاعر] فرار از محوطه‌ی مدرسه بود. من در مدرسه، خوب کار نمی‌کردم. فقط نمرات نقاشی به داد من می‌رسید. اما بعدها در مدرسه مراقبت و تشویق یک معلم خوش رفتار که نظام‌وفا ــ شاعر معروف امروز باشد ــ مرا به خط «شعر گفتن انداخت».
>
> [سیروس طاهباز، یادمان نیما یوشیج: ۲۷]

در کارنامه‌ی روحی و عاطفی نیما دو نمره‌ی مردودی در درس «عشق» دیده می‌شود که بی‌گمان در زندگی او تأثیر گذاشته. نگفتم تأثیر سوء، چون رنج و شادی عشق در وصال و هجران هر دو کارساز و آموزنده و شخصیت‌آفرین و انسان‌پرور است. نیما،

> «در سپیده‌دم جوانی [ظاهراً در همان مدرسه‌ی سن‌لویی] به دختری دلفریب، دل باخت. این دلباختگی طلیعه‌ی حیات شاعرانه‌ی وی گشت. مدت‌ها در مکتب دلبر، درس دلدادگی و هنر رازونیاز و گله‌گزاری از فراق و رمز وصل آموخت. همین‌که خواست با تشریفات رسمی و قانون طوق بندگی دلدار را به گردن آویزد، دلبر به کیش او نگروید و به‌سبب اختلاف مذهب، پیوند محبت نضج نگرفته گسست.
>
> نیما تشنه و تلخ‌کام برای از یاد بردن کام نگرفته، به‌سوی زندگی خانوادگی شتافت و در میان قبایل کوهستانی پای‌بند گلی وحشی گشت. با «صفورا»ی چادرنشین همه چیز را از یاد برد.
>
> نیما «صفورا» را به‌هنگام آب‌تنی در رودخانه دیده بود. از الهام‌بخشی